

ملحج

سرشناسه	: افشاری اصل، ایرج، ۱۳۴۶ -
عنوان و نام پدیدآور	: ماهرخ/ایرج افشاری اصل.
مشخصات نشر	: تهران : آماره، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۴ ص.؛
شابک	: 978-622-732600-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۷۹۵۳
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۴۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۱۵۳۰۳۱



ایرج افشاری اصل



نشر آماره

© Nashr-e- Amareh, MMXX



عنوان کتاب: ماهرخ

نویسنده: ایرج افشاری اصل

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۳۲۶-۰۰۰-۰

چاپ اول، ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر برای نشر آماره محفوظ است

دفتر مرکزی نشر آماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب، ابتدای خیابان

دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن ۰۲۱-۶۶۹۵۱۳۲۳ و ۰۹۳۶۸۷۶۴۳۹۱

برای آگاهی از مراکز فروش و سایر اطلاعات به وبسایت نشر آماره مراجعه کنید:

www.nashreamareh.ir

تقدیم به نازنین مهربان بانو همسر، ماندانا منطری که طرح و
فکر و ایده‌ی اصلی قصه از آن اوست و اگر نبود رمان
ماهرُخ شکل نمی‌گرفت.

::

ایرج

«بر اساس یک داستان واقعی، اما نه مستند... تشابه
برخی از اسامی و رویدادها، یا اتفاقی است و یا بنا بر
ضرورت موقعیت داستانی صورت گرفته است.»

یک سالی می‌شود که از کرج به تهران آمده‌ام و در «مهدشاپرک» مربی بچه‌های نوپا هستم. به دفتر مهد رفتم تا کتاب قصه‌ای را از قفسه‌ی کتاب برای بچه‌هایم انتخاب کنم. یک گروه نمایشی از بیرون آمده‌اند تا برای بچه‌های مهد، نمایشی را اجرا کنند. مسئول گروه با خانم فرنوش، مدیر مهد سرگرم صحبت هستند. صدای مرد برایم آشناست. نزدیک‌تر شدم. لحظه‌ای چهره‌اش را دیدم. شک دارم که خودش باشد. به طرف قفسه‌ی کتاب رفتم. سرم را خم کردم تا کتاب را از طبقه‌ی وسطی بردارم. مکثی کردم. از زیر آرنج دستم یواشکی مرد را نگاه کردم. او تندتند و باحرارت با خانم فرنوش صحبت می‌کرد. گوش‌هایم را تیز کردم. صدا همان است. به چهره‌اش دقیق‌تر شدم. اما چهره همان نیست. چهره‌ی چند سال پیش مرد را در لباس سربازی دوباره تجسم کردم و با چهره‌ی الانش تطبیق دادم. خیلی شبیه نیست. هیکلش هم همان نیست. او لاغر بود، ولی این مرد عضلانی و چهارشانه است. کتاب را برداشته و به قفسه تکیه دادم. صدای مرد همچنان با سرعت در فضای مهد پیچیده است. صدا آشناست.

- «دختران سر می‌کشند از پشت روزنها

گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار

ماهرخ

سینه‌ها لرزان و پرغوغا
در طپش از شوق یک پندار
شاید او خواهان من باشد!»

دوباره به چهره‌ی مرد دقیق و دقیق‌تر شدم. بالای سیل‌های
پهنش خال کوچکی را دیدم. او همان مرد است. همان سرباز. او
فرهاد است. فرهاد ریاحی.

فرهاد سرش را بلند کرد و لحظه‌ای مرا دید. چشمانم در چشمانش
تلاقی کرد. خانم فرنوش رو به من کرد.

- «ماهرخ جان...»

فرهاد از روی صندلی بلند شد و مرا نگاه کرد.

- «ماهرخ جان بچه‌ها رو آماده کن بیان سالن نمایش ببین...»

عمو بهرام می‌خواد براشون نمایش عروسکی اجرا کنه...»

- «چشم خانم فرنوش...»

از اتاق خارج شدم. فرهاد یا همان عمو بهرام کسری روی صندلی

نشسته و جرعه‌ای چای خورد و زیرچشمی مرا مشایعت کرد.

بغض گلویم را گرفت. باورم نمی‌شد.

- «فرهاد!!! مگر می‌شود.

دوستم داری و می‌دانم باز

دوست دارم که بدانم گاهی

دوست دارم که بدانم امروز

مثل دیروز مرا می‌خواهی»